

همانها - از همه عزیزتر، از همه آرزویی تر - را از حیطة چیزهایی شدنی بیرون بیندازم. حتی اگر بر اثر تصادفی باور نکردنی درست همان نامه ای که خودم در ذهنم نوشته بودم از ژیلبرت به دستم می رسید، با بازشناختن کار خودم این احساس را نمی داشتم که چیزی نه ساخته خودم، چیزی واقعی، تازه، شادکامی ای در بیرون از ذهن و مستقل از اراده ام، که به راستی عشق آن را به من می داد، به من رسیده بود.

در انتظار، صفحه ای را باز می خواندم که ژیلبرت برایم ننوشته، اما دستکم آن را او به من داده بود، صفحه ای از برگوت درباره اسطوره های کهنی که راسین از آنها الهام گرفته بود و همراه با تیلۀ عقیق همیشه در دسترسم نگه می داشتم. خوبی دوستم که آن را برایم پیدا کرده بود دلج را از مهر می انباشت؛ و چون هرکسی برای شیفتگی خود دلیلی می جوید، تا جایی که شادمان می شود که در دلدارش صفاتی را بازبشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه کسانی بداند که سزاوار انگیزختن عشق اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آن خود می کند و از آنها دلیل های تازه ای برای عشق خود می سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق، تا زمانی که بالبداهه بود، جستجو می کرد - همانند سوان که در گذشته جنبۀ زیبایی شناختی خوشگلی اودت را می جست - من، که در آغاز از زمان کومبره، ژیلبرت را به خاطر ناشناختگی زندگی اش دوست داشته بودم و آرزو داشتم خود را در آن غرق کنم، در آن حلول کنم، و زندگی خودم را که دیگر برایم هیچ بود و ابگذارم، اکنون به نظرم امتیازی عظیم می آمد که ژیلبرت روزی خادم خاکسار زندگی بیش از اندازه آشنا و تحقیر شده من شود، همکار آسوده و راحت بخشی که شبها، در کارهایم یاور من باشد و برایم به مقابله جزوه پردازد. اما برگوت، این پیر بینهایت خردمند و پنداری خدایی، که ژیلبرت را در آغاز، حتی پیش از آن که بشناسم، به خاطر او دوست داشته بودم، اکنون بیشتر به خاطر ژیلبرت بود که دوستش می داشتم. با همان لذتی که از خواندن صفحه هایی

می بردم که دربارهٔ راسین نوشته بود، کاغذ بسته‌ای را نگاه می‌کردم که ژیلبرت آنها را در آن برایم آورد، و مهرهای بزرگی از لاک سفید داشت و چندین رشته روبان بنفش بر آن گره شده بود. بر تیلۀ عقیق بوسه می‌زدم که بهترین بخش دل دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود، در اتاقم می‌ماند و در بسترم می‌خفت. اما زیبایی این سنگ، و نیز زیبایی آن صفحه‌های برگوت که خوش بودم از آن که با اندیشهٔ عشقم به ژیلبرت درآمیزشان (انگار که در لحظه‌هایی که عشقم چیزی جز هیچ به نظرم نمی‌آمد به آن جسمیتی می‌دادند)، اکنون درمی‌یافتم که از این عشق پیشین‌تر بودند، که به آن نمی‌مانستند، که عنصرهایشان را پیش از آن که ژیلبرت مرا بشناسد استعداد نویسنده یا قانونهای کانی مشخص کرده بودند، که هیچ چیز کتاب یا سنگ دگرگون نمی‌شد اگر ژیلبرت دوستم نمی‌داشت، و در نتیجه هیچ دلیلی نبود که آنها را در بردارندهٔ پیام شادکامی بدانم. و همچنان که عشقم، پیوسته در انتظار فردا که ژیلبرت دلدادگی اش را به زبان بیاورد، کاربرد انجام روز را به هم می‌زد، خراب می‌کرد، در سایهٔ وجودم کارگر ناشناسی نمی‌گذاشت رشته‌های شکافته بیهوده بماند و آنها را، بی‌اندیشهٔ آن که مرا خوش بیاید و به کار شادکامی ام بکوشد، در نظم متفاوتی که به همه بافته‌هایش می‌داد، می‌آراست. بی‌هیچ علاقهٔ ویژه‌ای به عشقم، بی‌هیچ عزمی که سرانجام بپذیرد کسی به من عشق می‌ورزد، کارهایی از ژیلبرت را که نامفهوم یافته بودم و خطاهایی اش را که بخشیده بودم گرد می‌آورد. آنگاه، هرکدام از آنها مفهومی می‌یافت. این نظم تازه پنداری می‌گفت که، وقتی می‌دیدم ژیلبرت به جای آمدن به شانزه لیزه، به یک مهمانی بامدادی، یا خرید با پرستارش، و تدارک سفر تعطیلات سال نو می‌رفت، خطا بود اگر می‌اندیشیدم: «برای این است که دختر سبکسر یا فرمانبرداری است» چون اگر مرا دوست می‌داشت دیگر هیچکدام از این دو نمی‌بود، و اگر ناگزیر بود فرمانبرداری کند این را با همان درماندگی من می‌کرد در روزهایی که او را نمی‌دیدم. نظم تازه همچنین

می‌گفت که، من دیگر باید مفهوم دوست داشتن را می‌دانستم، چون خودم ژیلبرت را دوست داشتم؛ دغدغه‌ای را گوشزد می‌کرد که همیشه برای جلب توجه او دچارش بودم، و به خاطرش می‌کوشیدم به مادرم بپذیرانم برای فرانسواز بارانی و کلاهی با پرآبی بخرد، یا اصلاً مرا با او که مایه شرمندگی ام بود به شانزه لیزه نفرستد (که مادرم در پاسخ می‌گفت قدر فرانسواز را نمی‌دانم، که زن خیلی خوبی است و به ما وفادار است)، و همچنین نیاز یگانه‌ای را به رخم می‌کشید که به دیدن ژیلبرت داشتم و مرا و می‌داشت از ماهها پیش جز در این اندیشه نباشم که بدانم در چه دوره‌ای پاریس را ترک می‌کرد و به کجا می‌رفت، و خوش‌ترین دیارها را بی‌او تبعیدگاهی بدانم، و تا می‌شد او را در شانزه لیزه بینم آرزویی جز ماندن در پاریس نداشته باشم؛ و بی‌هیچ دشواری نشانم می‌داد که آن دغدغه و آن نیاز را نمی‌توانستم در کردار ژیلبرت سراغ کنم. او برعکس از پرستارش خوشش می‌آمد و هیچ اعتنایی به نظر من نداشت. نیامدنش به شانزه لیزه برایش طبیعی بود اگر بنا بود با مادموازل به خرید برود، و خوشایند اگر قرار بود با مادرش بیرون بروند. و حتی اگر به فرض اجازه می‌داد برای گذران تعطیلات به همان جایی بروم که خود می‌رفت، دستکم برای انتخاب این‌جا خواست پدر و مادرش و هزار تفریحی را که قولش را به او داده بودند در نظر می‌آورد و نه به هیچ‌رو آن جایی را که خانواده من می‌خواست مرا بفرستد. گاهی که می‌گفت مرا کم‌تر از دوستانش، یا کم‌تر از دیروز دوست دارد چون باخت او در بازی تقصیر من بود، از او پوزش می‌خواستم، می‌پرسیدم چه باید بکنم تا دوباره مرا به اندازه دیگران دوست بدارد، تا بیشتر از دیگران دوست بدارد؛ دلم می‌خواست بگویم که دیگر نیازی به چنان کاری نبود، التماسش می‌کردم انگار که می‌توانست تنها با همان کلمه‌هایی که، به تناسب رفتار خوب یا بد من، می‌گفت، مهرش به من را به خواست خودش، و من، کم و بیش کند تا مرا خوش بیاید. پس نمی‌دانستم احساسی که من به او داشتم به کارهای او، و به اراده خودم، بستگی نداشت؟

نظم تازه ساخته کارگر نادیده این را نیز می‌گفت که، اگر هم بتوانیم آرزو کنیم کارهای کسی که تا کنون رنجمان داده است از ته دل نبوده باشد، در تداوم آنها وضوحی هست که خواست ما علیهش هیچ کاری نمی‌تواند کرد، و باید از آن، و نه از خواستمان، پرسیم که کردار فردای آن کس چه خواهد بود. این گفته‌های تازه به گوش عشق من می‌رسید؛ به او می‌باورانید که فردا فرقی با روزهای گذشته نخواهد داشت، که احساس ژیلبرت به من، کهنه‌تر از آن که تغییر کند، احساس بی‌اعتنایی بود، که در دوستی من و ژیلبرت تنها من بودم که عشق می‌ورزیدم. و عشقم در پاسخ می‌گفت: «درست است، دیگر با این دوستی هیچ کاری نمی‌شود کرد، دگرگون نخواهد شد.» پس، در همان فردا (یا با منتظر ماندن تا روز عیدی اگر نزدیک بود، یا سالروزی، یا شاید عید سال نو، یکی از آن روزها که به بقیه نمی‌مانند، که زمان مرده ریگ گذشته را می‌هدد، میراث اندوه‌هایش را پس می‌زند و تر و تازه آغاز می‌شود) از ژیلبرت می‌خواستم دوستی کهنه‌مان را رها کند و پایه‌های دوستی تازه‌ای را بریزد.

همیشه نقشه‌ای از پاریس دم دستم داشتم که چون خیابان محل خانه آقا و خانم سوان در آن دیده می‌شد انگار برایم گنجی در خود نهفته داشت. و برای خوشی دلم، و نیز از سر نوعی وفای جوانمردانه، در هر موردی نام آن خیابان را به زبان می‌آوردم، تا جایی که پدرم که چون مادر و مادر بزرگم از دلدادگی ام خبر نداشت می‌پرسید:

«چرا مدام از این خیابان حرف می‌زنی؟ هیچ چیز استثنایی ندارد. البته برای نشستن جای خیلی خوبی است چون در دو قدمی جنگل بولونی است، اما ده تایی دیگر هم مثل آن هست.»

دست به هر کاری می‌زدم تا پدر و مادرم نام سوان را به زبان بیاورند، البته در ذهن خودم پیوسته آن را تکرار می‌کردم؛ اما نیاز داشتم که طنین

دلنشینی را نیز بشنوم و نواخته شدن آن نغمه را هم که بیصدا خواندنش برایم بس نبود گوش کنم. و این نام سوان، که از دیرباز می شناختم، دیگر برایم نام تازه‌ای شده بود، به همان گونه که رایج‌ترین واژه‌ها برای برخی بیماران دچار لکنت. همواره در ذهنم بود اما اندیشه‌ام به آن عادت نمی‌کرد. آن را تجزیه می‌کردم، حرف حرف می‌خواندم، باز ترکیبش غافلگیرم می‌کرد. و همزمان با حالت آشنایی، بیگناهی‌اش را هم در چشمم از دست داده بود. لذتی که از شنیدنش می‌بردم به نظرم چنان گنجه‌کارانه می‌آمد که می‌پنداشتم همه فکر را می‌خوانند و اگر بخواهم به آن اشاره کنم موضوع بحث را عوض می‌کنند، پیایی به موضوعهایی برمی‌گشتم که باز به ژیلبرت ربط می‌یافتند، گفته‌هایی را بی‌وقفه تکرار می‌کردم، و با این که می‌دانستم واژه‌هایی بیش نبودند— واژه‌هایی گفته شده دور از او، که او نمی‌شنید، واژه‌هایی بی‌اثر که چیزهایی را تکرار می‌کردند بی‌آن که دگرگونشان کنند— باز به نظرم می‌آمد که اگر بدین گونه همه آنچه را که نسبتی با ژیلبرت داشت دستکاری کنم و به هم بزنم شاید سرانجام چیز خوشی از آن به دست آید. به تکرار به پدر و مادرم می‌گفتم که ژیلبرت از پرستارش خوشش می‌آید، انگار که اگر این جمله را برای صدمین بار می‌گفتم سرانجام اثر می‌کرد و ژیلبرت ناگهان از در می‌آمد و برای همیشه با ما می‌ماند. چند باره به ستایش خانم پیری می‌پرداختم که روزنامه‌له‌دبا می‌خواند، و همچنان از زیبایی، شکوه و نژادگی‌اش دم می‌زدم (به پدر و مادرم چنین فهمانده بودم که گویا همسریک سفیر یا شاید شاهزاده‌ای بود)، تا این که روزی گفتم که بر پایه آنچه ژیلبرت گفته بود باید نامش خانم بلاتن باشد.

مادرم (درحالی که من از شرم سرخ می‌شدم) داد زد: «آها! فهمیدم کیست. به قول پدر بزرگ خدا بی‌امرزت خطرا خطرا! به او می‌گویی خوشگل! او که خیلی بدترکیب است و همیشه هم همین طوری بوده. بیوه یک کارمند است. یادت نمی‌آید بچه که بودی سر درس ژیمناستیک چه کلک‌هایی می‌زدم تا از دستش دربروم، چون بدون این که مرا بشناسد می‌خواست با من

حرف بسزند و بهانه اش هم این بود که بگوید تو خیلی خوشگلی و «به پسر نمی مانی». همیشه له له می زد که با همه آشنا بشود و اگر واقعاً خانم سوان را می شناسد یعنی که باید همان طور که همیشه فکر می کردم یک خرده دیوانه باشد. چون، گرچه از یک خانواده خیلی عادی بود، دستکم من هیچوقت نشنیدم که درباره اش چیزی سر زبانها باشد. فقط همین که مدام می خواست با همه آشنا بشود. زن وحشتناکی است، بینهایت هم جلف است، چقدر هم خودش را می گیرد.»

اما آقای سوان، در کوشش برای این که شبیه او شوم همه وقتم در سر میز با این می گذشت که بینی ام را بکشم و چشمانم را بمالم. پدرم می گفت: «این بچه عقل از سرش پریده، بیریخت می شود.» به ویژه دلم می خواست چون سوان طاس باشم. به نظرم موجودی چنان بی همتا می آمد که آشنایی اش با کسانی که با من رفت و آمد داشتند، و این که در هر روزی احتمال داشت بتوان او را تصادفی در خیابان دید، به نظرم شگفت آور می آمد. و یک بار که مادرم، همچون هر شب، سر میز شام درباره کارهایی می گفت که بعد از ظهری کرده بود، با گفتن همین که «راستی، می دانید در فروشگاه تروا کارتی، در قسمت چتر، کی را دیدم؟ سوان»، در میانه گفته هایش که برای من چون برهوتی بی رنگ و بو بود گل اسرار آمیزی شکوفانید. چه لذت اندوه آمیزی دانستن این که در آن بعد از ظهر، سوان، با پیکر اسطوره ای اش پا به میان مردم گذاشته بود تا چتری بخرد! در میان رویدادهای بزرگ و کوچک، همه به یک سان بی اهمیت، این یکی آن نوسان های ویژه ای را در من می دوانید که عشقم به ژیلبرت را پیوسته می جنبانیدند. پدرم می گفت که من به هیچ چیز علاقه نشان نمی دادم چون وقتی درباره پیامدهای سیاسی دیدار تئودوز شاه (مهمان، و گویا متفق فرانسه در آن روزها) بحث می شد حواسم جای دیگری بود. اما، در عوض، چقدر دلم می خواست بدانم سوان آن روز بالا پوش باشلق دارش را پوشیده بود یا نه!

پرسیدم: «با هم سلام علیک کردید؟»

مادرم، که به خاطر خانم سوان که نمی‌خواست با او آشنا شود، پنداری همیشه می‌ترسید اگر بگوید با سوان سردیم کسی بکوشد بیش از آنچه خواست او بود آشتی مان بدهد، در پاسخم گفت: «خوب، البته. او آمد طرفم و سلام کرد، چون من ندیده بودمش.»

«پس با هم قهر نیستید؟»

«قهر؟ برای چه قهر باشیم؟» این را با هیجان گفت انگار که من در خوبی وانمودی روابطشان شک کرده و کوشیده بودم «آشتی شان بدهم».

«ممکن است از این که دعوتش نمی‌کنی ناراحت بشود.»

«آدم که مجبور نیست هرکسی را دعوت کند؛ مگر او از من دعوت کرده؟

زنش را هم نمی‌شناسم.»

«اما در کومبره به خانه مان می‌آمد.»

«خوب، بله! در کومبره می‌آمد، اما در پاریس او گرفتاری‌های خودش را دارد و من هم مال خودم را. اما باور کن هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندیم. چند دقیقه‌ای با هم بودیم چون بسته‌اش حاضر نبود. حال تو را پرسید، گفت که همبازی دخترشی.» با این گفته او، از معجزه حضورم در ذهن سوان شگفت‌زده شدم، و از آن هم بیشتر، از این که حضورم پس کامل بود، چه در همان زمان که من در برابر او در شانزه لیزه از عشق به خود می‌لرزیدم او نامم را می‌دانست، مادرم را می‌شناخت، و می‌توانست با منی که همبازی دخترش بودم دانسته‌هایی درباره پدربزرگ و مادر بزرگم، خانواده‌شان، جایی که می‌نشستیم و حتی برخی ویژگی‌های زندگی گذشته مان را بیامیزد که شاید خودم نمی‌دانستم. اما پنداری مادرم هیچ جاذبه ویژه‌ای در آن گوشه فروشگاه تراو کارتیبه نمی‌دید که در آنجا، در لحظه‌ای که سوان او را دید، به چشمش نماینده شخص معینی بود که سوان با او خاطرات مشترکی داشت که او را برانگیخته بودند به مادرم نزدیک شود و به او سلام کند.

نیز به نظر نمی‌آمد که نه او و نه پدرم، از سخن گفتن درباره پدربزرگ و

مادربزرگ سوان، و عنوان دلال افتخاری بورس، لذتی فراتر از همه لذتهای دیگر حس کنند. تخیل من خانواده‌ای را از پاریس انسانی بیرون کشیده و به قداست رسانده بود، به همان گونه که در پاریس سنگی خانه‌ای را برگزیده، درگاهش را حجاری کرده و پنجره‌هایش را به نقشهای پر ارج آراسته بود. اما این آذینها را تنها من می‌دیدم. به همان گونه که پدر و مادرم خانه سوان را همانند همه خانه‌های دیگری می‌دیدند که در یک زمان در محله جنگل بولونی ساخته شده بود، خانواده سوان هم به نظرشان همسان بسیاری از خانواده‌های دلان بورس می‌آمد. خوب و بد داوری‌شان درباره آن، بر پایه میزان سهمش از خوبی‌های همه خانواده‌های جهان بود و هیچ یگانگی در آن نمی‌دیدند. برعکس، آنچه را که در آن خوب می‌دانستند، در خانواده‌های دیگری هم به همان اندازه، یا بیشتر، می‌یافتند. بدین گونه، می‌پذیرفتند که خانه‌شان در جای خوبی بود، اما درجا از خانه دیگری حرف می‌زدند که از آن هم بهتر بود اما هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت، یا از سرمایه‌گذارانی که یک درجه از پدر بزرگ او بالاتر بودند؛ و اگر گاهی به نظر می‌رسید که با من هم‌رأی‌اند، سوء تفاهمی بود که زود برطرف می‌شد. زیرا پدر و مادرم بی بهره بودند از آن حس اضافی گذرایی که عشق به من داده بود، و می‌گذاشت در همه آنچه ژیلبرت را در برمی‌گرفت کیفیتی ناشناخته دریابم که در میان احساسها همتای همانی بود که مادون سرخ می‌تواند میان رنگها باشد.

در روزهایی که ژیلبرت گفته بود به شانزه لیزه نخواهد آمد می‌کوشیدم به گردشهایی بروم که مرا اندکی به او نزدیک کند. گاهی فرانسوا را به زیارت خانه‌ای می‌بردم که خانواده سوان در آن می‌نشست. پیاپی از او می‌خواستم آنچه را که، از زبان پرستار، درباره خانم سوان شنیده بود برایم بازگو کند. «می‌گویند به بعضی گردن‌آویزها خیلی اعتقاد دارد. اگر قبل از سفر صدای جغد به گوشش برسد، یا از دیوار صدایی شبیه تیک تاک ساعت بیاید، یا اگر نفص شب گربه ببیند، یا اگر چوب مبل صدا کند، محال است به سفر برود. بعله! خیلی مؤمن است!» چنان دل‌باخته ژیلبرت بودم که اگر در راه نوکر

پیرشان را می دیدم که سگی را به هواخوری می برد، از هیجان می ایستادم و با نگاهی سرشار از شور به موهای سفید گیجگاهش خیره می شدم. فرانسواز می گفت:

«چه تان شد؟»

سپس به گردشمان تا برابر درِ بزرگِ خانه‌شان ادامه می دادیم که دربانش، متفاوت با هر دربانی، که حتی سردوشی‌های بالاپوشش هم با همان افسون دردناکی عجیب بود که در نام ژیلبرت حس کردم، پنداری می دانست من از کسانی بودم که ناشایستگی ذاتی‌ای همواره مانع پا گذاشتنم به زندگی اسرارآمیزی می شد که اورابه پاس داری از آن گماشته بودند و پنجره‌های طبقه اول هم انگار می دانستند که آن را در خود نهفته دارند، چه در میان طاقی‌های نجیب پرده‌های کتانی‌شان کم‌تر به هر پنجره‌ای که بیشتر به نگاههای ژیلبرت می مانستند. گاهی دیگر به بولوارها می رفتیم و من در سرخیابان دوفوجا می گرفتم؛ شنیده بودم از آنجا می شد اغلب سوان را دید که نزد دندانپزشک می رفت؛ و در تختلم پدر ژیلبرت چنان با بقیه آدمیان فرق داشت، حضورش در دنیای واقعی آن را چنان شگرف می کرد که حتی به کلیسای مادلن^{۱۸۸} نرسیده، از فکر نزدیک شدن به خیابانی که ممکن بود ظهور فرا انسانی او ناخواسته آنجا رخ دهد هیجان زده می شدم.

اما اغلب — هنگامی که بنا نبود ژیلبرت را ببینم — فرانسواز را به سوی جنگل بولونی می کشاندم، چون شنیده بودم خانم سوان کمابیش هر روز در خیابان «اقاقیاها»، دور دریاچه بزرگ، و در خیابان «ملکه مارگریت» قدم می زند. آنجا برایم همانند باغ وحش‌هایی بود که در آنها گیاهان گوناگون و چشم‌اندازهای ناهمخوان می بینیم، از تپه‌ای به غاری، چمنزاری، صخره‌هایی، جویباری، گودالی، تلی، مردابی می رسیم اما می دانیم که این همه برای آن است که زمینه‌ای زیبا یا محیطی درخور جست و خیز اسب آبی، گورخر، سوسمار، خرگوش وحشی، خرس و حواصیل باشد؛ اما «جنگل»، به همان گونه گونی، با گرد آوردن دنیاهاى کوچک گوناگون

بسته ای در درون خود — که در آن، در کنار انبوهی از درختان سرخ، بلوطهای امریکایی، که گویی باغستانی در ویرجینیا، کاجستانی در کنار دریاچه، یا بیشه ای از درختان بلند به چشم می آید که از میانش ناگهان زنی به شتاب گذران، با بالاپوشی از خز نرم و چشمان زیبای جانوری، بیرون می آید — «باغ زنان» بود؛ و — همانند گذرگاه موردها در انشید —، که به خاطرشان در هر دو سویش تنها درختانی از یک جوهره کاشته شده بود، «خیابان اقاهاها» هم «زیبایان» سرشناسی را به خود می دید. به همان سان که، از دور، نوک صخره ای که خوک آبی خود را از آن به آب می اندازد، کودکانی را که به دیدنش می روند شادمان می کند، بسیار پیش از رسیدن به خیابان اقاهاها بویشان، که پراکنده در هر سو، از دوردستها نزدیکی و بی همانندی فردیت گیاهی نرم و نیرومندی را یادآور می شد، سپس، چون نزدیک می شدم، نوک شاخسار سبک و لوسشان که با ظرافتی ارزان، آرایشی غمزه آلود و پوششی نازک به چشم می آمد، و بر رویش صدها گل چون دسته های پران و جنبان حشره هایی گرانبها فرو نشسته بودند، و سرانجام همان نام زنانه، ولننگارانه و شیرینیشان، دلم را به تپش می آورد اما به هوای هوسی اشرافیانه، به همان گونه که والس هایی که دیگر تنها یادآور نام مهمانان زیبایی اند که در درگاه مجلس رقصی به صدای بلند خوانده می شود. شنیده بودم که در آن خیابان برخی خانمهای خوشپوشی را خواهم دید که، گرچه هنوز همه عروسی نکرده، بیشتر در کنار خانم سوان و اغلب با نام هنری شان از آنان یاد می شد؛ نام تازه شان — اگر داشتند — چیزی جز رازگونه ای نبود که هرکس می خواست درباره شان چیزی بگوید آن را فاش می کرد تا همه بفهمند چه می گوید. از آنجا که فکر می کردم — در ترتیب برآزندگی های زنانه — زیبایی را قانون هایی پنهانی سامان می دهد که زنان آنها را فرا گرفته اند و توانایی پدید آوردنش را دارند، نمایان شدن جامه شان، کالسکه شان، و هزار جزئیات دیگری را که باورم را در آنها همچون روحی درونی می دمیدم که به آن مجموعه گذرا و جنبنده یکپارچگی یک شاهکار هنری را می داد، از پیش همانند یک

مکاشفه می پذیرفتم. اما آنی که دلم می خواست بینم خانم سوان بود، و با همان هیجانی فرا رسیدنش را انتظار می کشیدم که اگر خود ژیلبرت بود، چه پدر و مادرش هم، مانند هر آنچه او را در برمی گرفت به افسون او آغشته بودند، و به اندازه خود او در من مهر می انگیختند و حتی آشوبی دردناک تر (زیرا نقطه تماسشان با او آن بخش اندرونی زندگی اش بود که من به آن راه نداشتم)، و همچنین آن حس ستایشی را که همواره به کسانی داریم که می توانند بی هیچ مهاری با ما بدی کنند (زیرا همان گونه که خواهیم دید، به زودی دانستم که خوش نداشتند با ژیلبرت بازی کنم).

در ترتیب امتیازهای زیبایی شناختی و شکوه اشرافیانه مقام نخست را به سادگی می دادم هنگامی که خانم سوان را با یک بالاپوش راست کتانی، کلاه کوچک بی لبه آراسته به پر کبک هیمالیایی، دسته ای بنفشه روی سینه می دیدم که پیاده شتابان از خیابان اقایاها می گذشت انگار که تنها راه میانبری برای رسیدن به خانه اش بود، و با چشمتی به آقایان سواره ای پاسخ می داد که از دور او را می شناختند، سلام می کردند، و با خود می گفتند که هیچ کس به اندازه او شیک نبود. اما به جای سادگی، مقام نخست را به تجمل می دادم اگر فرانسواز را، که دیگر رمقی نداشت و می گفت که «پاهایش دارد می افتد»، یک ساعت تمام سر پا نگه داشته بودم، و سرانجام از ته خیابانی که از «پورت دوفین» می آمد، فرا رسیدن کالسکه روباز بی همتایی را، با بدنه ای اندک افراشته، از ورای «لوکس» آخرین مُدش اشاره هایی به شکل های قدیمی نمایان، پَران با تاخت دو اسب آتشین پا، چست و چمان چون آنها که. کنستانتن گیس^{۱۸۹} می کشد، بر جایگاهش مهر غول پیکری پوستین پوش چون قزاقان، و در کنارش مهر بچه ای کوچک اندام، یادآور «ببر» مرحوم بودنور^{۱۹۰}، می دیدم — یا بهتر بگوییم، حس می کردم شکلش چون زخمی حاد و ستوه آور بر دلم می نشست — که خانم سوان لمیده در درونش دیده می شد با گیسوانی که در آن زمان بور بود، و تنها دسته ای از آن خاکستری، با حلقه نازکی از گل، اغلب بنفشه، به گردش و

توری های درازی از آن آویخته، چتر بنفشی به دست، لبخند گنگی به لب که من در آن تنها نیکخواهی شهبانوانه می دیدم و، از همه بیشتر، انگیزشی هرجاییانه داشت، و به آرامی برای کسانی که سلامش می گفتند سر خم می کرد. در حقیقت آن لبخند به برخی می گفت: «خوب یادم است، دلنشین بود!»؛ به برخی دیگر: «چقدر دلم می خواست! اما بد آوردیم!»؛ به برخی دیگر: «اگر می خواهید، بله! یک خرده دیگر در صف می مانم و همین که توانستم می ززم بیرون.» اما هنگامی که گذرندگان ناشناس بودند، لبخند بیکاره ای را پیرامون لبانش رها می کرد که گفتمی در انتظار یا به یاد دوستی بود و با دیدنش می گفتند: «این خانم چقدر زیباست!» و تنها برای برخی مردان لبخندی تُرش، زورکی، شرماگین و سرد به لب می آورد که مفهومش این بود: «بله، بی تربیت، می دانم که زبانتان به نیش عقرب می ماند، می دانم که نمی توانید جلو دهنتان را بگیرید! من چه کار به کار شما دارم؟» کوکلن^{۱۹۱} در میان چندتن از دوستانش که گوش به گفته های او داشتند می گذشت و دستش را با حرکتی پرطمطراق و تئاتری برای برخی سواره ها تکان می داد. اما من به روی خود نمی آوردم که او را دیده ام، فقط به خانم سوان می اندیشیدم چون می دانستم هنگامی که به کنار محل کبوترزنی برسد به مهترش خواهد گفت از صف کالسکه ها بیرون بزند و بایستد تا خیابان را پیاده برود. و در روزهایی که حس می کردم یارای آن دارم که از کنارش بگذرم، فرانسوا را به آن سو می کشیدم. بدین گونه بود که در پیاده رو خانم سوان را می دیدم که به سوی ما می آمد، دنباله دراز پیراهن بنفشش را رها کرده تا روی زمین کشیده شود، با جامه پوشیدنی آن گونه که مردمان برای ملکه ها مجسم می کنند، با پارچه ها و پیرایه های بسیاری که زنان دیگر به تن نمی کردند، گاهی با نگاه فرو افتاده روی دسته چترش، کم توجه به آدمهایی که می گذشتند، انگار که کار مهم و قصدش این بود که پیاده روی کند و خبر نداشت که همه سرها به سوی او برگشته بود و نگاهش می کردند. اما گاهی که برمی گشت تا سگش را صدا بزند، بفهمی نفهمی نگاهی به گرداگرد خود می انداخت.

حتی کسانی هم که او را نمی شناختند، از چیز یگانه و زیاده‌ای که در او بود — یا شاید از پرتوپراکتی تله پاتیکی همانند آنها که در لحظه‌های اوج هنرنمایی لابریما جمعیت عامی را دیوانه وار به کف زدن و می داشت — حس می کردند که باید زن سرشناسی باشد. از همدیگر می پرسیدند: «کیست؟» گاهی از رهگذری سؤال می کردند، یا با خود می گفتند که لباس و آرایشش را همچون نشانه‌ای به خاطر بسپارند و از دوستان واردتری بپرسند که در جا می گفتند او کیست. رهگذران دیگری کمابیش می ایستادند، می گفتند:

«می دانید کیست؟ مادام سوان! نمی شناسید؟ اودت دوکره سی؟»

«اودت دوکره سی؟ آها، اتفاقاً من هم داشتم پیش خودم می گفتم این چشمهای غمگین... می دانید، فکر نکنم خیلی خیلی جوان باشد. یادم است که روز استعفای مک ماهون با او بودم^{۱۹۲}».

«فکر می کنم بهتر این باشد که به یادش نیاورید. الان دیگر اسمش خانم سوان است، زن یک آقای از باشگاه ژوکی، رفیق پرنس دوگال. بگذریم که هنوز هم زن بسیار زیبایی است.»

«بله، اما باید آن وقتها می شناختیدش تا ببینید چقدر قشنگ بود! در یک خانه عجیب و غریبی می نشست که پر از چیزهای چینی بود. یادم هست که از سر و صدای روزنامه فروشها ناراحت بودم، بالاخره هم طاقت نیاورد و مرا دست به سر کرد.»

بدون شنیدن گفته‌ها، بیچ آشکار شهرت را پیرامونش حس می کردم. دلم از ناشکیبایی می تپید هنگامی که فکر می کردم هنوز باید یک لحظه دیگر بگذرد تا همه آن آدمها، که متأسفانه بانکدار دورگه‌ای را که حس می کردم تحقیر می کند میانشان نمی دیدم، ببینند که نوجوان ناشناسی که هیچ توجهی به او نداشتند، به آن زن که شهرت زیبایی، هرزگی و برازندگی اش همه جاگیر بود سلام می کند (البته، بی آن که او را بشناسد، اما فکر می کردم آشنایی پدر و مادرم با شوهر او و دوستی خودم با دخترش این اجازه را به من می داد.) اما دیگر به نزدیکی خانم سوان رسیده بودم، و کلاهم را با حرکتی

چنان نمایان، چنان گسترده، چنان طولانی از سر برمی داشتم که او بی اختیار لبخندی می زد. کسانی می خندیدند. خود او هیچگاه مرا با ژیلبرت ندیده بود، نامم را نمی دانست، اما من برایش — مانند یکی از نگهبانان جنگل، یا قایقران، یا اردکهای دریاچه که برایشان نان می ریخت — یکی از چهره های جزئی، آشنا و بی نام جنگلی بودم که او در آن قدم می زد، به همان گونه بی هیچ ویژگی فردی که بازیگر نقش یک تیپ در تئاتر. روزهایی بود که او را در خیابان اقا قیاه ها ندیده بودم و در خیابان ملکه مارگریت به او برمی خوردم که زنانی به آنجا می روند که می خواهند تنها باشند، یا وانمود کنند که چنین می خواهند؛ او چندان تنها نمی ماند، خیلی زود دوستی، اغلب با کلاه استوانه ای خاکستری، که من نمی شناختم، به سراغش می رفت، و زمان درازی با او حرف می زد و در این حال کالسکه هایشان دنبالشان می رفتند.

این حس تو در تویی جنگل بولونی را، که حالت جایی ساختگی را به آن می دهد و «باغ»ی به مفهوم «وحشی» یا اساطیری اش می کند، دوباره امسال، هنگامی که از آن می گذشتم تا به تریانون بروم، در یکی از نخستین بامدادان ماه نوامبر بازیافتم که، در پاریس، در خانه ها، نزدیکی اما بی نصیبی از نمایش پاییزی که به آن زودی به پایان می رسد و به تماشایش نرفته ایم، حسرت و به راستی تب برگهای خشکیده را چنان به دل می نشاند که حتی دچار بیخوابی مان می کند. در اتاق بسته ام، از یک ماه پیش، برگهای خشکی که با آرزوی دیدنشان به یادم می آمدند، میان اندیشه ام و هر چیزی که می خواستم به آن پردازم حایل می شدند و چون لکه های زرد رقصانی که گاهی، هنگام دیدن هر چیزی به چشم می آید، چرخ می زدند. و آن روز صبح، چون صدای باران را که روزهای پیش می بارید نشنیدم، چون لبخند روز آفتابی را از گوشه پرده های بسته آن سان که از گوشه دهان به هم برآمده ای که راز شادکامی خویش را بنمایاند دیدم، حس کردم که می توانم آن برگهای

زرد راه، در نهایت زیبایی شان در برابر روشنایی، ببینم؛ و با همان ناشکیبی برای دیدن درختان که در گذشته، هنگامی که باد به تندی در شومینه ام می توفید، برای رفتن به کناره دریا، از خانه بیرون زدم تا از راه جنگل بولونی به تریانون بروم. ساعت و فصلی بود که شاید «جنگل» از هر زمانی چندین گونه تر می نماید، نه تنها از آن رو که بخش بخش تر، که همچنین چون بخش شدگی اش دیگرگونه است. حتی در جاهای بازی که به فضایی پهناور می رسیدی، اینجا و آنجا در برابر توده های تیره دور دست درختان بی برگ، یا هنوز با برگهای تابستانه، ردیف دوگانه ای از بلوطهای نارنجی شده به تنها جایی از تابلویی تازه آغازیده می مانست که نقاش، هنوز به جاهای دیگر دست نبرده، رنگش زده باشد، و خیابان میانشان راه، غرق روشنایی، برای گام زدن گذرای رهگذرانی می گسترانیدند که بعدها بر آن افزوده می شدند.

آن سوتر، جایی که هنوز درختان را همه برگهای سبزشان پوشیده می داشت، درختکی تنها، گوش، کچل و کله شق، دسته زلف زشت سرخس را با باد تکان می داد. در گوشه ای دیگر، هنوز زمان نخستین بیداری اردیبهستی برگها بود، و برگهای عشقه ای، شگرف و لبخندزنان، چون گویچ سرخگونی زمستانی، از همان بامداد گل کرده بودند. و جنگل ظاهر موقت و ساختگی قلمستانی یا پارکی را داشت که در آن، با هدفی گیاهشناسانه یا در تدارک جشنی، در میانه نهال هایی معمولی که هنوز جا به جا نشده اند، دوسه درخت گرانبها، با برگهای شگرف، کاشته شده باشند که به نظر رسد در پیرامونشان خلایی پدید می آورند، هوا می دهند، روشنا می پراکنند. بدین گونه، آن فصلی بود که جنگل بولونی گونه گون ترین جوهره ها را آشکار می کند و بیشترین بخشهای جداگونه را در مجموعه ای مرکب درمی آمیزد. و ساعت هم چنین بود. در جاهایی که درختان هنوز برگ داشتند، جنبشان انگار از نقطه ای که نور خورشید بر آنها می تابید رو به دگرگونی می رفت، تابشی کم و بیش افقی در صبح، به همان سان که چند ساعتی دیگر دوباره می شد، هنگامی که در شامگاه فرارسنده چون چراغی می افروخت، بازتابی گرم و

ساختگی را از دوردست بر شاخساران می افکند، و برگهای زبرین درختی را آتش می زد که خود چراغپایه ناسوختنی و تیره نوک گر گرفته اش می شد. اینجا برگهای بلوطها را، چون آجرهایی، سخت می کرد و بسان تیغه چینی ایرانی زردی با طرحهای لاجوردی، ناشیانه برزمینه آسمان می نشانید، آنجا، برعکس، از آسمان وا می کنندشان که انگشتان زرینشان را با ریشه به سویس می افراشتند. دسته گل عظیمی انگار از گلهایی سرخ، شاید گونه ای از میخک، را بر میانه قامت درختی، به جامه تاک باکره، پیوند می زد و می شکوفانید، با درخششی چنان خیره کننده که درست دیدنش محال بود. بخشهای گوناگون جنگل، که تابستانها در انبوهی و یکنواختی سبزینه ها بهتر گم می شدند، اکنون از هم جدا بودند. فضاها بی روشن تر شده، درگاه کمابیش همه بخشها را نمایان می کردند، یا شاخ و برگ شکوهمندی چون درفشی نشانه شان می شد. آرمنونویل، پره گتلان، مادرید، اسپریس، کناره های دریاچه آن گونه که روی نقشه ای رنگی بازشناخته می شدند. گهگاه ساختمانی بیهوده، غاری ساختگی، آسیایی که درختان کنارکشان برایش جا می گشودند، یا چمنزاری روی سکوی نرمش آن را پیش می آورد، دیده می شدند. حس می شد که «جنگل» تنها جنگل نبود، که به کاری می آمد که با زندگی درختانش بیگانه بود؛ هیچانی که حس می کردم تنها نه از ستایش پاییز، که از آرزویی می آمد. سرچشمه بزرگ شادمانی ای که جان آدمی در آغاز بی شناختن سببش، بی دریافت آن که هیچ چیز از بیرون بر نمی انگیزدش، حس می کند. بدین گونه درختان را با مهربانی ارضا نشده ای می نگریستم که از آنها فرا می رفت و بی آن که خود بدانم به شاهکار زنان زیبای گذرنده ای می رسید که آنها هر روزه چند ساعتی در میان می گرفتند. به سوی خیابان اقایاها می رفتم. از میان بیشه هایی سر برافراشته می گذشتم که روشنای بامدادی آنها را به گروه بندی های تازه ای وا می داشت، هوس می کرد، شاخه های گونه گون را به هم می پیوست و دسته گل می ساخت. به چیره دستی دو درخت را به سوی خود می کشید؛ به یاری قیچی نیرومند روشنا و

سایه نیمی از تنه و شاخه‌های هر کدام را می‌برید، دو نیمهٔ بازمانده را درهم می‌بافت، و از آنها یا یگانه ستونی از سایه می‌ساخت که مرزپهنهٔ آفتابی پیرامون می‌شد، یا شبح تنهایی از روشنایی که شبکهٔ سایهٔ سیاهی خط خیالی و لرزان گرداگردش را در میان می‌گرفت. گاهی که افراشته‌ترین شاخه‌ها را پرتوی از آفتاب طلایی می‌کرد، انگار، تر شده از نمی‌انحگرافشان، به تنهایی از جو سیال زمرد گونی سر برمی‌آوردند که بیشه را سراسر، چون دریا، در خود گرفته بود. چه درختان همچنان در کار زیستن خویش بودند، و هنگامی که دیگر برگی شان نبود، زندگی بر غلاف مخمل سبزی که تنه‌هایشان را در میان می‌گرفت یا بر مینای سفید گره‌های داروش که برفراز سپیدارها، گرد چون خورشید و ماه در آفرینش میکُل آنژ^{۱۹۳} رویده بودند، بهتر می‌درخشید. اما از آنجا که از پس آن همه سالها، و با پیوند گونه‌ای، ناگزیر به همزیستی با زن بودند، حوری جنگلی را به خاطر می‌آوردند، زیبای زمینی تیز پای رنگارنگی که بر سر راهش او را میان شاخه‌های خویش می‌گیرند و وا می‌دارند چون آنان نیرومندی فصل را دریابد؛ روزگار خوش خوشبآوری جوانی ام را به یاد می‌آوردند، آنگاه که حریصانه به مکان‌هایی می‌رفتم که به گمانم شاهکارهای برآزندگی زنانه برای چند لحظه میان شاخ و برگهای بی‌عبار و یاور پدیدار می‌شدند. اما زیبایی‌ای که کاجها و اقاویاهای جنگل بولونی (آشوبنده‌تر از بلوطها و یاسهای تریانون که به سویس می‌رفتم)، آرزوی را در من می‌انگیختند، در بیرون از من در خاطره‌های دوره‌ای تاریخی، در آثاری هنری، در «مهرکده» کوچکی که در پایش برگهایی با رگه‌های طلایی انباشته می‌شوند ماندگار نشده بود. به کنارهٔ دریاچه رسیدم، تا کبوترزنی رفتم. برداشتی را که در درون خود از کمال داشتم، در آن زمان در بلندی یک کالسکه، در لاغری اسبهایی تیزتاز و سبکیال چون زنبور، خونین چشم چون اسبان سنگدل دیومد^{۱۹۴}، دیده بودم، و اکنون، با آرزوی باز دیدن آنچه دوست داشته بودم به همان اندازه سوزان در دل که آنی که سالها پیشتر مرا به همان راهها برده بود، می‌خواستم دوباره به چشم ببینم، هنگامی که مهتر غول‌پیکر

خانم سوان، در برابر مهتر بچه‌ای به کوچکی نیم‌وجب و به کودکانگی سن ژرژ، می‌کوشید بالهای پولادینشان را که زمان و به خود پیچان به هم می‌کوفتند مهار کند. افسوس! دیگر چیزی جز اتومبیل‌هایی نبود که رانندگانی سبیلو، در کنارشان خدمتکارانی تنومند، می‌رانندند. دلم می‌خواست کلاههای کوچک زنانه‌ای را چنان کوتاه که به گلتاجی می‌مانست، در برابر چشمانم داشته باشم تا بینم به همان زیبایی که چشمان ذهنم می‌دیدشان بودند؟ اکنون، همه کلاهها عظیم، پوشیده از میوه‌ها و گلها و پرندگان گوناگون بود. به جای پیراهن‌های زیبایی که خانم سوان در آنها به ملکه‌ای مانده می‌شد، تونیک‌هایی یونانی-ساکسنی، با چینهای تاناگرایی ۱۹۵، و گاهی به سبک دیرکتوار ۱۹۶، از پارچه‌های لیبرتی، پر از گل چون کاغذ دیواری، میپوشیدند. بر سر آقایانی که می‌توانستند در خیابان ملکه مارگریت با خانم سوان قدم بزنند، کلاههای خاکستری گذشته‌ها، و نه هیچ‌گونه دیگری را نمی‌دیدم. همه برهنه سر بودند. و دیگر هیچ باوری در من نبود تا بر همه این بخشهای تازه نمایش بدم، تا به آنها انسجام، یگانگی، وجود بدهم؛ از برابرم پراکنده می‌گذشتند، به تصادف، بی‌حقیقت، بی‌هیچ زیبایی در درونشان که چشمانم چون گذشته بتواند به بازشناختشان بکوشد. زنانی معمولی بودند، که برازندگی‌شان را هیچ باور نداشتم و جامه‌هایشان به چشمم بی‌اهمیت می‌آمد. اما هنگامی که باوری می‌میرد، به جایش - و با توانی پیوسته‌بیشتر، برای سرپوش نهادن بر نداشت نیرویی از دست داده که با آن به چیزهای تازه واقعیت دهیم - دل‌بستگی‌ای خرافی به چیزهای قدیمی باقی می‌ماند که آن باور به آنها جان داده بود، انگار که سرشت ایزدی نه در ما که در آنها بوده، و بی‌باوری کنونی مان سببی عارضی داشته باشد: مرگ ایزدان.

چه زشت! با خود می‌گفتم: می‌توان این اتومبیل‌ها را همان‌گونه برازنده یافت که کالسکه‌های قدیمی بودند؟ بیشک من دیگر پیرم، اما برای دنیایی ساخته نشده‌ام که زنانش خود را در پیرهنهایی زنجیر می‌کنند که حتی از پارچه نیست. چه سود از آمدن میان این درختان، اگر از آنچه زیر این برگهای

نازک رو به سرخی گرد می آمد چیزی نمانده باشد، و ابتذال و بلاهت نشسته به جای زیبایی هایی که در بر می گرفتند؟ چه زشت! دلداری ام، امروز که دیگر برزندگی نیست، اندیشیدن به زنائی است که می شناختم. آخر، کسانی که این موجودات زشت را با کلاههایی با یک مرغدانی یا جالیز بالایشان می بینند، چگونه بتوانند حتی حس کنند که دیدن خانم سوان با یک کلاه نرم ساده بنفش، یا کلاه کوچکی آراسته به تنها یک سوسن افراشته چه لطفی داشت؟ آیا می توانم حتی هیجانی را به آنان بفهمانم که در صبحهای زمستانی با دیدن خانم سوان حس می کردم، که در بالاپوش سمسور، پیاده می آمد، با کلاه پخت ساده ای که دشنه های دو پر کبک از آن بیرون می زد، اما برای تداعی ولرمی ساختگی خانه اش در پیرامون او همان دسته بنفشه ای بس بود که به سینه فشرده بود و شکوفایی زنده و آبی گونش در برابر آسمان خاکستری، هوای یخین، درختان برهنه شاخه، به همان اندازه از زیبایی فصل و هوا را به چیزی جز زمینه ای برای خود نگرفتن، و در فضایی انسانی، فضای آن زن، زیستن سخن می گفت که در گلدانهای مهمانخانه اش، در کنار آتش روشن، در برابر کاناپه ابریشمی، گلهایی که از پس پنجره بسته بارش برف را تماشا می کردند؛ اما همین که جامه ها همانی باشد که در آن سالها بود برایم بس نیست. به خاطر پیوندی که بخشهای گوناگون یک خاطره با هم دارند و حافظه مان در مجموعه ای هماهنگشان می سازد که هیچ چیزش را نمی توان به کناری زد یا ندیده گرفت، دلم می خواست بتوانم روز را پیش یکی از آن زنان به پایان برم، با فنجانی چای، در خانه ای با دیوارهای تیره رنگ آن گونه که هنوز خانه خانم سوان بود (در سالی پس از آنی که نخستین بخش این کتاب به پایان می رسد)، که بر آنها آتش نارنجی، گدازش سرخ، شعله های صورتی و سفید داودی ها در شامگاه آبان ماه باز بتابد، در لحظه هایی همسان آنها که (بعدها خواهیم دید) نتوانسته بودم خوشی هایی را که دلم می خواست کشف کنم. اما اکنون، این لحظه ها، حتی بی راهنمایی ام به هیچ کجا، در نظرم به خودی خود بس زیبا بودند. می خواستم آنها را به همان گونه که به یاد

می آوردم بازیابم. افسوس! هرچه بود خانه‌هایی با آرایش سبک لویی شانزدهم و یکسره سفید، با مینای گل‌های ادریس آبی بود. وانگهی، دیگر همه بسیار دیر به پاریس برمی‌گشتند. اگر از خانم سوان می‌خواستم عنصرهای خاطره‌ای را برایم بازآفریند که به سالی دور، به تاریخی می‌پیوست که به سوش باز نمی‌توانستم گشت، عنصرهای آن آرزوی خود نیز دست نیافتنی شده چون لذتی که در گذشته‌ها بیهوده جسته بود، بیشک از کوشکی در جایی پاسخ می‌داد که زودتر از فوریه باز نمی‌گشت، بسیار پس از آن که زمان گل داودی گذشته بود. و زنان نیز باید همان زنان گذشته‌ها می‌بودند، آنانی که جامه‌هایشان از این رو مرا خوش می‌آمد که در زمانی که هنوز باور داشتم، تخیلم هر کدامشان را در خود کسی کرده و به افسانه‌ای آراسته بود. افسوس! در خیابان اقایاها — در گذرگاه مورد — برخی شان را پیر شده دیدم، که جز سایه دهشتناک آنی که زمانی بودند، نبودند، پرسه‌زنان، نومید و بیتاب به جستجوی نمی‌دانم چه در پیشه‌های ویرزلی. دیری می‌شد که گریخته بودند و من همچنان بیهوده در کاوش راه‌های رها شده. خورشید پنهان بود. در «جنگل»، که دیگر این اندیشه که بهشت الیزه‌ای «زن» باشد از آن رخت بر بسته بود، فرمانروایی به دست طبیعت می‌افتاد؛ بالای آسیای ساختگی آسمان واقعی سیاه بود؛ باد دریاچه بزرگ را چون برکه‌ای چین می‌انداخت. پرندگان درشتی به شتاب «جنگل» را، آن گونه که هر جنگلی، درمی‌نوردیدند، جیغ می‌کشیدند و یکی پس از دیگری بر بلوط‌های بلندی می‌نشستند که با دیهیم کاهنانه و شکوهی دودونی^{۱۹۷} پنداری خلاء ناآدمیانه جنگل رها شده را داد می‌زدند، و یاری‌ام می‌کردند تا بهتر دریابم چه تناقضی دارد جستجوی چشم اندازهای خاطره در واقعیت، که همواره افسونی را که خود خاطره و نیز حس ناشوندگی شان به آنها می‌دهد، کم خواهند داشت. واقعیتی که شناخت بوم دیگر نبود. کافی بود خانم سوان به همان گونه که بود و در همان لحظه همیشه از راه نرسد تا خیابان اقایاها خیابان دیگری شود. مکان‌هایی که شناخته‌ایم فقط از آن جهان فضایی نیستند که برای راحت

بیشتر در آن جایشان می‌دهیم. تنها لایه نازکی در میان ادراکهای به هم پیوسته‌ای بوده‌اند که زندگی آن زمان ما را می‌ساختند؛ یاد یک تصویر چیزی جز حسرت یک لحظه نیست؛ و افسوس که خانه‌ها، راهها، خیابانها هم، چون سالها، گریزانند.

یادداشتها

www.KetabFarsi.com

نخست یکی دو توضیح کلی: یکی از صحنه‌های اصلی رویدادهای سرتاسر کتاب «جستجو»، یکی از مکانهای اصلی دنیای پروستی، محافل است که در ترجمه صفت اشرافی به آنها داده شده است، اما توجه به ویژگی‌های آن برای بازشناختنش از آنچه در زبان فارسی از عنوان اشرافی در نظر می‌آوریم، ضروری است. جامعه، محافل اشرافی (Munde) و چیزها و رفتارهای اشرافی (Mondaine)، مجموعه گسترده‌ای را دربر می‌گیرد که البته از دید طبقه‌بندی اجتماعی گزیده‌ترین و بالا ترین قشرها، نجبای قدیم (پرنس‌ها، کنت‌ها، بارون‌ها...) و «اشراف» جهان سرمایه‌داری پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (بانکداران، کارخانه‌داران، آدمهای بورس...) در آن جای ویژه‌ای دارند. اما آنچه به آن محافل و آن چیزها عنوان «اشرافی» می‌دهد تنها حضور این اشراف قدیم و تازه نیست، بلکه بیشتر شیوه‌ای از زندگی و گونه‌ای از بینش جهان و مناسبات اجتماعی است. در این «دنیا»ی بسته، که شاید مارسل پروست برجسته‌ترین تصویرگر آن در ادبیات معاصر باشد، و در متنی با جدیت کم‌تر می‌شد آن را دنیای «از مابهران» ترجمه کرد، گروه‌هایی مرفه، بیکاره، اغلب از دیدگاه کارکرد اجتماعی نامولد، در محافل کمابیش بسته گرد هم می‌آیند و بخش عمده‌ای از روز و شب خود را در مناسباتی محدود و وابسته، با آداب و عاداتهای کمابیش خشک و «آیینی» شده، می‌گذرانند. همان‌گونه که گفته شد، برخی از اینان، البته به آن معنای ویژه‌ای که ما در نظر داریم، از اشراف و از بازماندگان خاندانهای دارای عنوانهای نجبایی قدیم‌اند، برخی نیز، با یا بی‌نسبتی با دسته اول، از اشراف دنیای معاصرند و طیف گسترده‌ای را از بانکداران و امیران ارتش گرفته تا صاحب‌منصبان بلندپایه و بورس‌بازان شامل می‌شوند،

اقا در کنار آنان، گروه‌های دیگری نیز، از هنرپیشگان سرشناس و نوازندگان مُد شده تا هنرمندان اشرافی یا اشرافی‌پسند، و البته دسته خاصی نیز هستند که هیچ گروه‌بندی و محفل اجتماعی از این نوع بی‌حضور آنان کامل نمی‌شود: «زنان»ی که نقش و کارکردشان در این صحنه‌ها روشن‌تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد و در زبان خاصی که واژه عام دنیا، جهان، جامعه (Monde) را دارای مفهوم بسیار اختصاصی «جامعه مرفه اشرافی بیکاره محفل‌نشین» کرده است، با عنوان *demi monde* خوانده می‌شوند که باز طیف گسترده‌ای از زنان هرجایی و نشانده تا دختران سبکسر بیکاره خوشگذران را دربر می‌گیرد. در یک کلمه آن‌که، در متن حاضر، صفت اشرافی بیش از آن که لقبی باشد، شیوه زندگی و رفتاری است، همچنان که یکی از شخصیت‌های اصلی جلد اول «جستجو»، شارل سوان، بی‌هیچ عنوان نجیبی یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های این محافل است.

دسته دیگری از صفت‌ها، لقب‌ها، نیز در همه جای کتاب دیده می‌شود که آن نیز به توضیحی نیاز دارد. درحالی که در زبان فارسی، هرکدام از نسبت‌های خویشاوندی با دقت مشخص می‌شود، در زبان فرانسه، برعکس، عنوان یگانه‌ای می‌تواند نماینده چندین نسبت باشد. برای ما نه فقط عمو، دختردایی، نوه خاله، که حتی «خواهرزن باجناب پسرعموی شوهر عمه» هم مشخص است که تازه تنی و نانتی و... هم دارد. حال آن‌که، در زبان فرانسه، مثلاً *tante*، فقط خاله و عمه نیست، بلکه خاله بزرگ و عمه بزرگ، زن عمو و زن دایی، زن عموی مادر، زن دایی پدر و بسیاری نسبت‌های دیگر از این گونه را نشان می‌دهد. پس، در متن حاضر، خواننده باید عنوانهایی چون عمو و خاله را بیشتر عام و «قراردادی» بداند و در جستجوی شناخت معینی از نسبت آدمهایی که با این عنوانها خوانده می‌شوند نباشد.



بیشمار نام‌های هنرمندان، دانشمندان، سیاستمدان و شخصیت‌های اسطوره‌ای و دینی در کتاب آمده است. تنها درباره کسانی اینجا توضیح داده می‌شود که یا باید ویژگی مورد نظرشان در متن، یا رابطه‌شان با این، بهتر شناخته شود، یا این که خواننده شاید نتواند در مراجع موجود، توضیحی درباره‌شان بیابد.

کومبره

۱- کینتوسکوپ نام تجارتي دستگاهي است که تامس ادیسون از سال ۱۸۹۳ وارد بازار کرد و با آن می شد فیلمهای دستگاه کینتوگراف را تک تک تماشا کرد. و کینتوگراف همانی است که دائرةالمعارف سینمایی لاروس آن را «نخستین دوربین فیلمبرداری واقعی» می نامد.

۲- وتیور (از ریشه تامیلی وتیورو)، نام گیاهی هندی است که از ریشه اش عطری به همین نام می گیرند. فرهنگ آریانپور آن را خُس خُس می گوید، در فرهنگ معین (و عمید) گیاهی به نام خُس (از ریشه هندی) چنین تعریف شده است: «گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشه سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.»

۳- Geneviève de Brabant

ژنه ویو دو برابران قهرمان یک افسانه عامیانه است که در چند اثر ادبی آمده و از جمله ژاک اوفنباخ (۱۸۸۰-۱۸۱۹) اوپرت و اوپرای براساس قصه او ساخته است. ژنه ویو، دختر دوک دو برابران، همسر زیگفرید، کنت دوترو، بود. از آنجا که مهر صاحب منصبی به نام گولورا پذیرفت، او به خیانت متهمش کرد و شوهرش را واداشت تا دستور کشتنش را بدهد. سرانجام، ژنه ویو با فرزندش در جنگلی رها شد و چندین سال گذشت تا خیانت گولو و بیگناهی او آشکار شد.

۴- مروونژی، نام نخستین دودمان شهریاران فرانک است که در سده های ششم تا هشتم میلادی بر بخشهایی از فرانسه امروزی فرمان می رانده است.

۵- ریش آبی، نام قهرمان یکی از قصه های شارل پرو.

۶- ژان باپتیست برسان (۱۸۸۶-۱۸۱۵)، بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه»، نوعی آرایش سر را، با موهای بسیار کوتاه در جلو و نسبتاً بلند در پس سر، باب کرده بود که به نام او خوانده می شد. شارل هاس، جوان ثروتمند و سرشناس محافل اشرافی پاریس (۱۸۳۲-۱۹۰۲)، که خود پروست او را یکی از الگوهای اصلی شخصیت شارل سوان کتاب خوانده است، سرش را این گونه می آراست.

۷- لویی فیلیپ آلبر دورلثان (۱۸۹۴-۱۸۳۸)، با عنوان فیلیپ هفتم مدعی شاهی فرانسه بود. به آلمان و سپس انگلیس تبعید شد، در جنگ انفصال امریکا در کنار «شمالی ها» شرکت داشت، پس از ۱۸۷۰ به فرانسه برگشت و در ۱۸۸۶ دوباره از کشور رانده شد و در انگلیس ماند.

۸ — پرنس دوگال عنوان فرانسوی شاهزاده ادوارد، پسر بزرگ ملکه ویکتوریا است که در «جستجو» عمدتاً در موقعیت ولیعهدی اش حضور دارد گواهی که ده سالی را، از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ با عنوان ادوارد هفتم، شاه انگلیس بود. پرنس دوگال دوست نزدیک شارل هاس، الگوی شارل سوان بود و حضورش در محافل اشرافی فوبورسن ژرمن، گروه‌های سلطنت طلب این محافل را از «یک جاذبه تاریخی واقعی» برخوردار می‌کرد که مدعیان شاهی فرانسه دارا نبودند، چون برخلاف او هیچ امکان و امیدی نداشتند که روزی به تخت و تاج برسند.

۹ — اشاره به انبارهای قدیمی برسی Bercy، در نزدیکی ایستگاه راه آهن لیون، در بخش دوازدهم پاریس.

۱۰ — آریسته پسر سیرن، حوری دریایی بود. به روایت ویرژیل، روزی اوریدیس را در کنار رودی دنبال می‌کرد. اوریدیس را ماری گزید و کشت. مرگ او مایه خشم خدایان شد و برای تنبیه آریسته (که زنبورداری را در آرکادی رواج داده بود) همه زنبورهايش را بیمار کردند. آریسته برای کمک خواهی از مادر، خود را در رودی غرق کرد.

۱۱ — Twickenham

تویکنهام اقامتگاه کنت پاریس در نخستین دوره تبعیدش در انگلیس بود، اما پس از بازگشت او در سال ۱۸۷۱ همچنان به صورت مرکز فعالیت اپوزیسیون سلطنت طلب فرانسه باقی ماند.

۱۲ — ماری دو رابوتن شانتال، مارکیز دوسوینی (۱۶۹۶-۱۶۲۶). در «جستجو» اغلب از او نام آورده می‌شود و به نظر می‌رسد یکی از نویسندگانی باشد که پروست، شاید بیشتر به تشویق خانواده اش، در نوجوانی کتابهایشان را می‌خوانده است.

۱۳ — مارشال مک ماهون، شخصیت نظامی سرشناس فرانسوی (جنگهای کریمه، ایتالیا) در سال ۱۸۷۳ رئیس جمهوری شد، با قانون معروف به «دوره هفت ساله» قدرت و اختیارات خود را بسط داد، اما در سال ۱۸۷۹ با فشار جمهوریخواهان کناره گیری کرد.

۱۴ — لویی ماتیو، کنت موله (۱۷۸۱-۱۸۵۵) از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ نخست وزیر بود.

۱۵ — ایتین دنی پاسکیه (۱۷۶۷-۱۸۶۲) سیاستمدار و صاحب دو کتاب به نامهای خاطرات و سخنان و عقاید.

۱۶ — آشیل لئونس ویکتور دوبرولیی (۱۷۸۵-۱۸۷۰)، وزیر امور خارجه و رئیس وزیران فرانسه در سالهای ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۶.

۱۷ — هانری پولیدور موبان بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه» بود و بیشتر در نقش پدر و شاه‌بازی می‌کرد.

۱۸ — آمیلی ماترنا، خواننده اتریشی اوپرا. در جشنواره واگنری باپروت سال ۱۸۷۶، در والکیری نقش برونهیلد را داشت.

۱۹ — ژان باپتیست لویی آرنو، مارکی دومولوریه از ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳ سفیر فرانسه در مادرید بود.

۲۰ — جمله‌ای است از هرگ بمپه اثر کورنی، که کرنلی، همسر بمپه، آن را در اشاره به سزار می‌گوید که سخاوتش را می‌ستاید اما از شخص او نفرت دارد.

۲۱ — هردو حکم از تورات است:

«نوبت نخستین زمین خود را به خانه بیهوه خدای خود بیاور و بزغاله را در شیر

مادر میز» (سفر خروج، باب بیست و سوم، ۱۹)

«از این سبب بنی اسرائیل تا امروز عرق النساء را که در کف ران است

نمی‌خورند زیرا کف ران یعقوب را [آن مرد] در عرق النساء لمس کرد» (سفر

پیدایش، باب سی و دوم، ۳۲)

از تورات فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن.

۲۲ — چهار فرزند امون نام قصه عامیانه‌ای است درباره مبارزات شارلمانی با چهار پسر دوک

امس (Aymes) که به او اهانت کرده بودند. رنو، یکی از این پسران، پس از آشتی با

شارلمانی، به نشانه پوزشخواهی کلیسای بزرگ کلن را ساخت.

۲۳ — دهن‌شوران، واژه‌ای است بر ساخته برای rince-bouche، کاسه‌ای از آب معطر

که در پایان چاشت برای شست و شوی دهان به کار برده می‌شد. ونیز خود این کار و

زمان آن.

۲۴ — «کنسرواتوار» نام قدیمی‌ترین ارکستر سمفونیک پاریس است. خیابان‌ترویز

موازی خیابانی است که ساختمان محل آن ارکستر در آن قرار داشت و هنوز هم خیابان

کنسرواتوار خوانده می‌شود.

۲۵ — Benozzo Gozzoli

بنوتزو گوتزولی، نقاش فلورانس (۱۴۹۷-۱۴۲۰)؛ در گورستان تاریخی شهر پیزا

دیوارنگاره‌ای از او هست که سرگذشت حضرت ابراهیم را نشان می‌دهد.

۲۶ — ایندیانا، نخستین رمان ژرژ ساند، که در سال ۱۸۳۲ انتشار یافت و او را به شهرت

رسانید. مضمون این اثر، ستایش از عشق به عنوان اصل بنیادی زندگی فردی، اخلاق و

سیاست است و تأثیر مستقیم روسو (و به ویژه الویژنوپین او) را بر نویسنده نشان می‌دهد.
 ۲۷ - واپسین شام اثر بسیار معروف لئوناردو داوینچی، که در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه در میلان است، مانند اکثر آثار استاد بزرگ فلورانس در وضعیت بسیار بدی به امروز رسیده است که گفته می‌شود دلیل اصلی آن تجربه‌های تازه و ناموفقی است که او با ماده‌ها و رنگهای تازه می‌کرد؛ مورگن (۱۸۳۳-۱۷۶۱) که در تهیه گراورهای کمابیش دقیق و موثق از آثار معروف تخصص داشت، در سال ۱۸۸۰ گراوری از واپسین شام تهیه کرد که این اثر را در وضعیتی بس بهتر از امروز نشان می‌دهد.

۲۸ - تیسین (تیتزیانو وچلیو) نقاش بزرگ ونیزی، چندین چشم‌انداز از این شهر کشیده است.

۲۹ - پسر صحرا، سرگذشت پسری به نام فرانسوا است که در یک کشتزار یافت شده است (و از همین رو با عنوان champi نامیده می‌شود)، و نزد پیرزنی به نام زابل زندگی می‌کند که او را به فرزندی پذیرفته است. فرانسوا با یاری مادلن، همسر جوان یک آسیابان پیر و تندخو بزرگ می‌شود. معشوقه آسیابان، که به فرانسوای جوان و خوش‌سیما نظر دارد و از او بی‌مهری می‌بیند، او را به داشتن سر و سری با مادلن متهم می‌کند و از آسیابان می‌خواهد که او را از روستا بیرون کند. فرانسوا می‌رود. چندسال بعد برای بازیافتن مادلن برمی‌گردد و این زمانی است که شوهر او مرده است. دیدار دوباره و بدگویی‌های بی‌اساس اهل روستا درباره فرانسوا و مادلن، مهر آن دو به یکدیگر را برای خودشان آشکار می‌کند و داستان با عروسی شادمانه‌ای به پایان می‌رسد.

۳۰ - آ. ب. آنگونیسولا در یادداشت‌هایش بر یکی از ترجمه‌های ایتالیایی «جستجو» (انتشارات موندادوری - میلان ۱۹۸۳) یادآوری می‌کند که انتخاب کتاب ژرژساند تصادفی نیست، زیرا در این داستان نوعی تلاقی مهر مادری با عشق به مفهوم عام آن دیده می‌شود.

۳۱ - پروست در جایی نوشته است:

«روز به روز ارزش هوش برایم کم‌تر می‌شود، روز به روز بیشتر درمی‌یابم که نویسنده تنها در بیرون از [حیطه] هوش می‌تواند به اندکی از ادراکهای گذشته‌ما، یعنی به چیزی از خودش و از جوهره یگانه هنر دست یابد. آنچه هوش به عنوان گذشته به ما عرضه می‌کند آن نیست.»

(علیه سنت بوو - مجموعه پلیاد - ۱۹۷۱ - ص ۲۱۱)

۳۲ - این یکی از معروف‌ترین و بحث‌انگیزترین جمله‌های «جستجو» است. به ویژه،

کاربرد واژه «مهره‌ها»، که در آناتومی تن آدم جای خاص و محدود خود را دارد تشبیه جمله را بسیار شگرف و «مشکوک» می‌کند. گفته می‌شود که آندره ژید، که نخست اثر پروست را رد کرد (و بعدها گفت که این یکی از خطاهای بزرگ زندگی اش بود) از این جمله بسیار بدش آمد.

۳۳ - اشاره به دیوانگی شارل ششم (۱۴۲۲-۱۳۶۸) که، به نوشته دائرةالمعارف لاروس بزرگ، با ورق‌هایی بازی می‌کرد که گفته می‌شد ساخته خود اوست، اما واقعیت این است که در آلمان و ایتالیا رواج داشت.

۳۴ - در پژوهشی درباره مفاهیم جمله پروستی چنین می‌خوانیم:

«سرداب کلیسای سن ایلر نمادی‌ترین مکان کومبره، و به خاطر شکلش از هر محل دیگری در آنجا مادرانه‌تر است. این سرداب را می‌توان از دیدگاه تجسمی کانون جهان پروستی دانست. نطفه گرمانت... و به ویژه مضمون‌های بنیادی طلا و روشنایی، و نهان بودن نور در تاریکی‌های درون ماده اما نشانیدن اثرش بر آن را، در این مکان می‌توان یافت.»

(ژان میبی. جمله پروست. از جمله‌های برگوت تا جمله‌های ونوی - انتشارات لاروس - ۱۹۷۵)

جمله میان گیومه در متن از قصبه‌های دوران مروونژی اثر اوگوستن تیری است.

۳۵ - دو تا از زیباترین و معروف‌ترین کلیساهای اروپا در این دو شهر فرانسوی‌اند. اولی در سده‌های دوازدهم و سیزدهم، و دومی در سده سیزدهم ساخته شده است.

۳۶ - جامپاتیستا پیرانزی، طراح و معمار بزرگ ایتالیایی (۱۷۷۸-۱۷۲۰) چندین طرح (در مجموعه آثار باستانی رم) دارد که اغلب شکل‌های دنیای واقعی و حجم‌های پیچیده یک دنیای تخیلی در آنها درهم می‌آمیزد.

۳۷ - کراوات پهن و نرمی که نامش از نام دوشس فرانسواز لوئیز دولا والیر، یکی از معشوقه‌های لویی چهاردهم می‌آید.

۳۸ - فرهنگ پتی رویر درباره اسنوبی چنین می‌نویسد:

«اسنوب: (واژه انگلیسی) به کسی گفته می‌شود که می‌کوشد خود را همانند مردمان برجسته بالای جامعه بنمایاند و در این راه از اطوار، سلیقه‌ها، شیوه‌های آنان تقلید می‌کند بی آن که آنها را به درستی بازشناسد و نیاز ژرفی به آنها داشته باشد...»

و فرهنگ آکسفورد:

«اسنوب: کسی که به موقعیت اجتماعی یا ثروت احترام بیش از اندازه نشان می‌دهد، از [داشتن] مناسبات اجتماعی پست‌تر شرمند است، با کسانی که از نظر اجتماعی از خودش بالاترند چاکرانه رفتار می‌کند، ظاهرین است، کار و سلیقه کسانی را که از خود پایین‌تر می‌داند تحقیر می‌کند...»

۳۹ - از «رساله به عبرانیان»:

«زیرا آفانی که یک بار منور گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند و شریک روح القدس گردیدند - و لذت کلام نیکوی خدا و قوات عالم آینده را چشیدند - اگر بیفتند محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند درحالی که پسر خدا را برای خود باز مصلوب می‌کنند و او را بی حرمت می‌سازند.» (باب ششم - ۵ و ۶)

«زیرا که بعد از پذیرفتن معرفت راستی اگر عمداً گناهکار شویم دیگر قربانی گناهان باقی نیست - بلکه انتظار هولناک عذاب و غیرت آتشی که مخالفان را فرو خواهد برد.» (باب دهم - ۲۶ و ۲۷)

از انجیل فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن

۴۰ - نمایش کمدی اثر بلو و ویلتان، که در سال ۱۸۵۹ در تئاتر اودئون پاریس اجرا شد و بسیار پر بیننده بود.

۴۱ - اوپرا کمیک اوبر و اسکریب که در ۱۸۳۷ در پاریس به نمایش درآمد.

۴۲ - اوپرا کمیک دیگری از همین دو سازنده، که در سال ۱۸۴۱ به صحنه آمد.

۴۳ - درحالی که دیگر بازیگران سرشناسی که در اینجا از آنان نام برده می‌شود واقعی‌اند، لابرما، «هنرمند والا» به گفته برگوت، شخصیتی خیالی است که پروست در «جستجو» اغلب به او اشاره خواهد کرد.

۴۴ - «آبی» نام تلگرام سریعی بود که از طریق دستگاه «پنوماتیک» فرستاده می‌شد و آن را به خاطر رنگ کاغذ و پاکت‌ش چنین می‌خواندند.

۴۵ - آشیل تنای دو وولابل (۱۸۷۹-۱۷۹۹) تاریخ‌نویس، و وزیر آموزش در سال ۱۸۴۸.

۴۶ - مجموعه صحنه‌های تمثیلی نیکی و بدی، از جمله دو صحنه با نامهای «نکوکاری» و «آز» که رو به روی هم قرار دارند، در دیوارنگاره‌ای از جوتو در نمازخانه اسکرونی در شهر پادوا دیده می‌شوند. در «جستجو» اغلب از این اثر نام آورده خواهد شد.